

فاتاشا امیری

آن که شبیه تو نیست

با اوج گرفتن فریاد و فحش راننده ها و یکی که نعره می زد: «گواهینامه ات را بگذار در کوزه!» از حالت مجالگی بیرون آمد. از آن نفس های عمیقی کشید که کمکی به تنفس نمی کند. ماشین را از کنار نوارهای زرد اعلام خطر، بار دیگر راه انداخت. قرص دیازپامی را بدون آب قورت داد: «بلایی سرش بیآورم که... جلوی دوست و دشمن سکه یک پولم می کند!

مطمئن بودم منظورش شوهرش است اما وقتی سیگاری آتش زد و توصیف هایش از پیراهن چسبان ارغوانی و دکولته ژینوس و ادا و اطوارهای زننده او با پیچ و تاب دود از دهانش بیرون آمد، دیگر مطمئن نبودم.

«می گویند زنی که فاسد شد بختش باز می شود... اصلاً دروغ نمی گویند. یکی نبود بپرسد زنیکه بی حیا چی کار به شوهر عمله من داشتی؟ کرشمه و اداهایت را می بردی واسه...»

خاکستر سیگار روی مانتویش می افتاد و اعتماد به نفسش مثل آب از میان انگشت هایش می ریخت: «این طور آدم ها بالاخره یک روز تقاص پس می دهند، نه؟»

به جای این که دلداریش بدهم آری حق با توستا گفتم: «بالاخره کی دارد تقاص پس می دهد؟» و دیدم با چشم های وق زده به انتهای بزرگراه خیره شده است.

شک نداشتم چند روز بعد، با چک پول ها مرا به راسته طلافروش های بازار می کشاند تا با آن ست جواهر، کارتیه و طلای سفید بخرد و بی اعتنا به ضرری که متحمل شده بود بگوید: «یک دفعه دیدی مرتیکه سراغ طلاها را گرفت... نباید نشانش بدهم تا با خودش هزار فکر و خیال نکند.»

مانتوی سداری جدیدی به تن داشت و شال گل بهی روی سرش همانی بود که یک بار تعریف کرده بود ژینوس از بوتیکی در خیابان جردن خریده است. شبیه آدمی به نظر می آمد که از تصادفی سنگین جان سالم بدر برده باشد و دیگر نخواهد به ماشین اوراق شده، شیشه های خرد و فنرهای در رفته صندلی و صحنه شوک آور، فکر کند. هر چند با کمی دقت می شد در چین های

و کلمه ها به زحمت از دهانش بیرون می آمد: «هنوز - مرا - نشناخته، وقتی داغم را - به دلش...»

کیفش را از ترس کیف قاپ ها محکم بغل کرد. نگاهش به هر طرف می چرخید و از میان رهگذرهای خیابان قوز کرده می گذشت. سوییج از دستش افتاد. پول ها را توی داشبورد ماشین چپاند و پنجه کفش چرمی اش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت رو به تابلوی اخطار: «جاده در دست تعمیر است!» راند و طوری ترمز کرد که بوی لنت ها بلند شد.

در هیاهوی بوق و فریاد راننده های پشت سر، دیگر نتوانست حسی را پنهان کند که باورش شده بود نمی شود کاری برایش کرد. مشت روی فرمان کوبید و از خلال گریه، بریده بریده، تعریف کرد در مهمانی شب جمعه جلوی چشم سی چهل نفر آشنا و غریبه، شوهرش دست ها را دور کمر ژینوس حلقه کرده بود.

هنوز از ترس ترمز شدیدش داشبورد را گرفته بودم. نمی توانستم چشم از او بردارم که پیشانی به فرمان تکیه داده و بزاق کشداری از دهانش آویزان بود. گفتم: «تو چه کار کردی؟»

«چی کار کردم؟ چی کار باید می کردم؟» واقعا چه کار باید می کرد وقتی در سالی اشباع شده از دود سیگار و نیمه روشن از نور آباژور ها، در میان صدای ترانه ضبط، خنده، بشکن، جرنج جرنج به هم خوردن گیلای های مشروب، انگشت های زمخت شوهرش دور کمر ژینوس حلقه شده بود؟»

قسمت دوم

با چشم هایی سرخ و متورم از گریه دنبال آمد تا جواهراتش را در راسته طلا فروش های بازار بفروشد. بی هیچ پرده پوشی از نزدیک می دیدم چطور گره روسری اش را محکم می کند اما تارهای مش کرده مویش آشفته تر از زیر آن بیرون می آید و کنج لب هایش کف می کند: «باید هر جور شده پول وکیل را جور کنم... می خواهم وکیل بگیرم، ها! بگیرم؟»

گرچه نمی گفت دوباره چه اتفاقی افتاده است اما سعی کردم آرام اش کنم: «اگر واقعاً تصمیم گرفتی که...»

انگشتر باگت، گردن بند کارتیه، ست سه رنگ ایتالیائی، طلای زیرخاکی، دستبند رولکس، پلاکی با نقش شیر گاو شکن تخت جمشید و زنجیر پلاتین را یکی یکی از جعبه هایش چنگ زد و جلوی فروشنده روی پیشخوان پرت کرد. نگاهش پر از نفرت بود: «خوب با حق السکوت خفه ام می کرد!»

در این حالت که دار و ندارش را با کسر کارمزد به نصف قیمت به حراج گذاشته بود و در جواب فروشنده که می گفت «شما خودتان یک پا مغازه دارید.» چشم غره می آمد و ادعا می کرد چون افاق سابقش در خانه پدری شده انبار جهیزه خواهرش، باید حتی شده با تدریس خصوصی و منشی گری خانه ای اجاره کند و محتاج کسی نباشد. بیشتر برایش احترام قائل بودم. هر چند وقت ترسیم دورنمای آینده که چنگی هم به دل نمی زد، رنگش سخت پریده بود و دستش وقت گرفتن چک پول ها از فروشنده می لرزید

دو طرف لب و ته مانده ترس نگاهش اثرات تصادف را پیدا کرد. اما به هر حال همه چیز تمام شده بود و باید حواسش را به لحظه های در پیش معطوف می کرد. برای همین چشم هایش با انتخاب گردنبندی به شکل قو، انگشتری با نگین درشت یا قوت کی بود و دستبندی که ستاره هایی ریز از آن آویزان بود، عجیب برق می زد.

جعبه های جواهرات را روی هم چید و با گردنی افراشته از مغازه بیرون آمد. آن قدر خوشحال بود که نمی توانست مانع کشیدگی لب هایش با لبخند شود. در سکوت، دوش به دوشش راه می رفت. حتی طعنه نمی زد اما نمی دانستم باید چه کار می کرد تا برایش ارزش قائل می شدم. شاید اگر جلوی آیینة میز توالت کرم ایپوروشه دور چشم هانمی مالید، عطر رالف رولن به بناگوش نمی زد، در رختخواب دو نفره با پرده های تور سفید با

شوهرش همغوابه نمی شد و به اکتماص از او نمی خواست قانعش کند تصادفی ژینوس را بغل کرده یا مست بوده یا اگر منظوری داشته است دست کم دیگر این کار را نمی کند. بنابراین وقتی از بیکاری شماره گیر تلفن را می چرخاند تا درباره کپسول لاغری میگو و لیتمین ترک اندام حرف بزند، عذرخواهی می کردم. وعده می دادم بعد به او زنگ بزنم و تا شروع شدن سریال مورد علاقه ام، برای آرام شدن اعصابم، آزمون خودشناسی مجله را می خواندم: «اگر همسرتان را در ساعتی که باید سر کار باشد با شخص دیگری در خیابان ببینید چه می کنید؟» نگاهم از روی گزینه های چهارتایی به سرعت رد می شد و مجله را روی صفحه قیافه شناسی می بستم که مشخصه افراد بدون اعتماد به نفس را ابروهایی بی اخم می دانست. فکر می کردم شاید هم پر شده با کلان!



به قاب عکس های روی قفسه کتاب ها نگاه می کردم. با هم جلوی قایق های پدالی دریاچه و ساختمان های قدیمی صد سال پیش ایستاده بودیم و لبخند می زدیم. با خود کلنجار می رفتیم که وقتی صورت زیبایش واقعاً مال خودش نیست و کارساز هم به نظر نمی آید، حتماً کار دیگری غیر از آنچه حالا می کرد، نمی تواند انجام بدهد. هر چند این توجیه تسلی دهنده بود اما قانع کننده به نظر نمی رسید. به همین خاطر باز با خود کلنجار می رفتیم. حتی وقتی به اصرار سوار پراندم می کرد که به شهرک سینمایی، موزه مردم شناسی و امازاده داوود برویم تا با هدف دار کردن وقت تلفن کردن هایمان، این فرض را که برای فرار از بی اعتنائی شوهر کار دیگری جز دنبال من افتادن ندارد، از بین ببرد. باز دچار همان حالت افسرده و پلاتکلیف همیشگی بود. فال گیر ها برخلاف

میلش میان کارت های تک پیک و ده خشت، طلاق را پیش بینی می کردند تا با عصبانیت پول را جلوشان پرت کند و بگوید شیادند و روان شناس ها هم پس از دو ساعت گریه و درددل او، برخلاف تصورش راهی جز جدایی را برای زندگی پر تنشش پیشنهاد نمی دادند تا در مطب شان را محکم به چهارچوب بکوبد که بی سوادند.

در نمایشگاه عکس، پاشنه کفش هایش روی کفپوش راهرو تلق تلق صدا می کرد. از میان قاب های چسبیده به دیوارهای سالن، زن های سیاه و سفید صد سال قبل نگاهش می کردند. با چشم های سرمه کشیده چارقد به سر، شلیقه پرچین و نیم تنه مخمل به تن، کنار اسباب و سمه جوش و غلیان به منحنه تکیه داده بودند و بینی هایشان عجیب بزرگ به نظر می آمد. شیرین جلوی هر کدام مکتبی کوتاه می کرد و از بیرون کردن خدمتکارش می گفت که در کمال وقاحت جلوی شوهرش ماتیک قرمز جگری زده بود: «زنیکه همچی دست و پایش را کم

کرد که...»

جلوی عکس دوک نخ ریسی ایستادم: «تا به حال به تو محبت کرده؟»

«محبت؟ عفریته ای بود که تا نداشت.»

«منظورم شوهرت بود... یعنی؟»

صورتش از هر حسی خالی شد. مثل غریبه ای که در جواب پرس و جو از محل دکه روزنامه فروشی، شانه بالا بیندازد: «شوهرم؟ ... چه سئوالی خدایا!»

«پس خیلی محبت کرده!»

از راهرویی به راهرویی دیگر می پیچیدیم.

با دیدن عکس چای فروش دوره گرد که عبا بر دوش و دستار بر سر، قوری را در قفس حمل می کرد، تنها باری را به یار آوردم که شوهرش را دیده بودم: پاترول را از پارکینگ بیرون آورده بود و تعارف می کرد در سالن

منتظر شیرین بشوم و در جواب تشکرم زیر سبیل چهار گوشش خندید:

«این طوری وسط حیاط مثل طلبکارها می شویدا»

از لحن عامیانه اش نمی شد فهمید کنایه می زند یا اولین چیزی را که به ذهنش آمده، به زبان آورده است.

بیسکویتی دست آرمین داد که در صندلی جلو برف پاک کن را روشن کرده بود و کله آدم آهنی اش را به فرمان می کوبید. گفت: «به خاله سلام نکردی!» در برابر چهره عبوس او که از بچه ای در آن سن بعید بود، باز خندید. شکم بزرگش روی کمر بند افتاده و شلوار طوسی اش زانو انداخته بود. کراوات نداشت و بوی ادکلن نمی داد. نگاهش هیز نبود و آدم بدی به نظر نمی آمد حتی اگر یادش می رفت گوشی همراهش را خاموش کند یا به سرش می زد دست دور کمرژینوس حلقه کند.

از جلوی عکس مردهای لنگ به کمر بسته که در گود زورخانه زانو زده بودند، رد شدیم. نام اشیای توی عکس ها را که مورد استفاده شان را نمی دانستیم روی کارتی در کنارش می خواندیم: نقاره، شاخ حجامت، کموخ...

حتی از دو چین عمیق لب هایش که تصمیم داشت با مراجعه به دکتر با کلاژن پر کند هم نمی شد حدس زد اتفاق جدیدی در زندگی اش افتاده باشد. جرئت نمی کردم اعتراف کنم که چند روز قبل به خانه اش تلفن کردم و آرمین یادش رفت یا از قصد او را صدا نزد. سوراخ های گوشی، سیسم، شماره گیر، پریز و کابل های زیر زمینی مرا در شرایطی به خانه او وصل می کرد که هیچ نقش بازی کردنی در کار نبود. صدای گریه شیرین را می شنیدم، التماس و تو را به خدا گفتن هایش را برای پس زدن صیغه زن، جابجا شدن چیزی مثل استکان روی نعلبکی، صدای مردانه ای که از دور شاید پشت دری بسته خط و نشان می کشید، جا به جا شدن پایه صندلی، آرمین که ناله می کرد آتاری اش خراب شده است، چند لحظه سکوت، صدای فین کردن، سبزی فروش دوره گرد که از بلندگو باقالی هایش را حراج می کرد، کوبیده

شده در به چهارچوب، گریه آرمین، به هم خوردن حلقه پرده ها، صدای عصبی شیرین که اوج می گرفت: «من چی کم دارم؟» شاخ و شانه کشیدن مرد، روشن شدن هواکش، سرفه، گریه آرمین، صدای خرد شدن چیزی روی زمین...

مثل کوری بودم که با قوه شنوایی فعال شده اش، صحنه ها را توی ذهنم می ساخت. با یک جور وسواس و کنکاش در ماجرای که ربطی به من نداشت اما نمی خواستم گوشی را بگذارم تا حدس زدن زندگی او به پایان برسد. تا مدتی طولانی به صداهای خانه او گوش دادم تا شوهرش گوشی را برداشت و با تردید گفت: «الوا»

در سالتی مربعی شکل، چراغ بالای قاب ها نوری زرد روی عکس مونتاژی زن های شلیته پوش صد سال قبل می انداخت که جلوی ضبط دو بانده و جارو برقی و کامپیوتر، به مخده تکیه داده بودند. چای فروش دوره گرد قوری برقی تفال را در قفس حمل می کرد و مردهای زورخانه تلفن همراه کنار گوش گرفته بودند.

نگاهم دور سالن خالی از بازدید کننده چرخید. دست روی شانه شیرین گذاشتم که جلوی عکس زنی چادر چاقچوری ایستاده بود. از حالت مات و منگ نگاهش حدس زدم تمام تلاشی را کرده است تا به وضعیت بهتری برسد اما چون نمی توانست زندگی اش را مثل زمانی کند که البته دست کمی از دیگر وقت ها نداشت، به بدی قناعت می کرد که مرتب بدتر می شد.

مثل وقت هایی که می ترسیدم چند بار آب دهانم را قورت دادم تا به خودم جرئت بدهم بگویم: «تو داری این طوری خودت را بدبخت می کنی... از چشم شوهرت می افتی... هر دفعه پرروتر می شود بعد هم...»

احساس کردم تصویر صورتش، منعکس شده روی شیشه قاب، از چانه ترک برداشت. جایی که کنار ساغری های چرم پای زن چادری، پوسته های تخم مرغ روی نقش و نگارهای قالی افتاده بود.

دهان که باز کرد انگار می ترسید کسی صدایش را بشنود: «کدام بدبختی!»

«یعنی واقعاً تو نمی دانی؟»

ترک، تیره و کج و کوله از میان دالبر لب ها، بینی سربالا جا باز کرد و برجستگی گونه اش را شکاف داد. جائی که دست زن چادری مخلوط کن برقی را در کماجدان مسی فرو برده بود.

«زندگی با این وضعیت دیگر چه فایده ای داردا»

ترک جای اخمی را که نبود میان ابروها باز کرد و تا ریشه موهای رنگ کرده بالا رفت، جائی که روبندی سفید با قلابه جواهر نشان تمام صورت را پوشانده بود.

صدای عصبی اش را شنیدم: «تو از چی ناراحتی؟ از این که زندگیم را از دست ندادم! و برگشتم زندگی که همه حسرت می خورند که...»

«جز احمق ها هیچ کس حسرت زندگیت را نمی خورد.»

مثل صورتکی دو نیم شده بود که پوست تخم مرغ ها از میانش بیرون افتاده باشد. بدون هیچ نشانی از دختر زشت سال شصت و پنج. صدای لرزانش می گفت احتیاجی به مطمئن شدن ندارد چون نمی خواهد مطمئن باشد یا بر فرض مطمئن شدن هم نمی تواند تصمیم بگیرد چه کار کند. بنابراین ترجیح می دهد همه چیز فقط بگذرد. آرام و بی سرو صدا... نفس های بریده و بریده اش مثل بیماری بود که برای تسکین درد احتیاج داشت به جای بریدن عضوی از بدن با دارو آرامش کنند هر چند هم که موقتی باشد: «تو نمی فهمی من چی می کشم... من زندگی کرده ام اما تو چی!»

اصلاً دلم نمی خواست یکی مثل او باشم. «من چه طورم؟ ها؟ چه طور؟» «سلاخ... سلاخی که خودش را سلاخی می کند.»

وقتی به طرفم برگشت وانمود می کرد حرفی میانمان رد و بدل نشده است. با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد. ابروهای جراحی شده اش پائین افتاده، گونه هایش تو رفته و نوک بینی اش آویزان به نظر می آمد. پیدا بود فشار زیادی را تحمل می کند. به زور لبخند می زد و با سر

پایین آمدن شیشه را فشار داد، فکر کردم حتماً از روی ناچاری است. زندگی او ارزش زندگی کردن نداشت.

راننده پژوه ویراژ می داد، سبقت می گرفت و چراغ چشمک زن عقب را روشن می کرد.

توی بزرگراهی که انگار تا ابد ادامه داشت، پشت سر چراغ های قرمز ماشین ها می رانیدیم و در سمت دیگر چراغ سفید ماشین ها را می دیدیم که سرازیر بودند.

ناخن لاک زده اش هنوز روی دکمه بود اما معلوم نبود می خواهد آن را بالا بکشد یا پایین. قطره های باران از شیشه تا نیمه پایین کشیده شده روی صورتش می پاشید و ماهیچه زیر چشمش می پرید.

وانمود کردم نمی دانم دارد چه کار می کند. پرسیدم: «تو داری چه کار می کنی؟»^۱

۱- ناناشا امیری؛ عشق روی چاکرای دوم؛ تهران؛

تشریفات ققنوس؛ ۱۳۸۶

ریزه کاری تفصیلی ارائه می شود. این جزئیات گاهی خصوصیتی واقع گرایانه دارد، یعنی در توجیه رفتارها و واکنش شخصیت ها، مکان و زمان می آید و گاهی جنبه ای ناتورثالیستی پیدا می کند، یعنی تنها برای آرایش و زینت کلام و صحنه ها می آید و اگر آن ها را از داستان حذف کنیم لطمه ای به آن نمی زند.

در داستان کوتاه «آن که شبیه تو نیست» از چنین اسلوبی بهره گرفته شده و بر تشریح و توصیف خصوصیت های روانشناختی و توجه به ریزه کاری های شخصیت پردازی، صحنه آرای و فضا و رنگ تاکید شده است. موضوع داستان ساده و تکراری است. داستان بر محور بی وفایی مردها نسبت به زن ها می گردد و اختلاف زناشویی و زیاده خواهی مردها زیر ذره بین گذاشته می شود.

زنی در زندگی خانوادگی اش گرفتار بحران شده است و آشفته و بهم ریخته

تفسیر داستان

جمال میر صادقی

داستان کوتاه «آن که شبیه تو نیست» به شیوه ای نگارش یافته که برخلاف شیوه دنیاگیر نویسنده های آمریکایی است. در شیوه نویسنده هایی چون شرود اندرسن، ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی و جی.دی. سلینجر، بر غیبت گرایی تاکید می شود و بیان روایتی مورد توجه است، یعنی بیان با عمل داستانی و با سیر حوادث در زمان و با زندگی در حرکت و جنب و جوش سر و کار دارد.

اما در آثار نویسنده های اروپایی نظیر گوستاو فلوبر و پیروانش، مارسل پروست و جیمز جویس تاکید بر بیان تشریحی و توضیحی است و در آن چیزی توضیح و توصیف می شود و حالت ها و رفتارهای شخصیت ها و صحنه ها و فضا و رنگ با جزئیات و

نویسنده های بازاری و پاورقی نویس و هم میان نویسنده های جدی و معتبر. به نظر من نویسنده داستان «آن که شبیه تو نیست» در گروه نویسنده های جدی قرار می گیرد و داستان او از نظر معنایی و ساختاری هنرمندانه است و در ارائه شخصیتی از طبقه مرفه، زنی که دائم خود را زیر چاقوی جراحان زیبایی می اندازد تا خود را زیباتر کند، موفق است.

روایت داستان به شیوه اول شخص، راوی ناظر، دوست دوران مدرسه ای شخصیت اصلی ارائه می شود. خود راوی، کمتر در حوادث داستان نقش دارد. راوی به هر جا سر می زند و حالت و عمل شخصیت اصلی را تشریح می کند و گفته های او را لابلای شرح و توصیف می آورد و عمل داستانی را با شرح و توضیح پیش می برد.

«به خانه اش تلفن کردم و آرمین یادش رفت یا از قصد او را صدا نزد. سوراخ های گوشی، سیم، شماره گیر، پریز و کابل های زیرزمینی مرا در شرایطی به خانه او وصل می کرد که هیچ نقش بازی کردنی در کار نبود. صدای گریه شیرین را می شنیدم. التماس و تو را خدا گفتن هایش را برای پس زدن صیغه زن...»

شخصیت های محدود داستان، زنده و پُر خون هستند و نشان می دهد که داستان از زیر دست نویسنده ای بیرون آمده که به خصوصیت های واقعی و طبیعی زن ها آشناست و صحنه پردازی ها نیرومند و درخشان است و گفت و گو اندک. داستان در مقایسه با داستان های آمریکایی، خوب و تأثیرگذار است. در واقع می توان آن را «صدای نویسنده به حساب آورد.

«صدای» در اصطلاح نقد ادبی این مفهوم را می رساند که اثر ادبی نگرش، هویت و شخصیت نویسنده خود را به خواننده منتقل می کند و به عبارت دیگر، صدا واژه ای است که به صورتک (persona) در روایت داستان دلالت می کند. این واژه در حقیقت نشان دهنده درک و دریافتی است که شنونده ای از طریق شنیدن صدا گوینده ای به دست می آورد.

است:

«صدای شیرین از سوراخ های گوشی تلفن خانه پدرش تو رفت: رفتم جلو پرسیدم کجا بودی. مرتیکه داشت کفشش را در می آورد. گفت خانه داداش اینها حلیم پزان داشتند. صدایش از سیم، شماره گیر، پریز و دیوار گذشت. گفتم پس وقت حلیم خوردن بوده که یادت رفته موبایلت را خاموش کنی... پر و پر نگاهم کرد. یک دفعه دست برد تو جیب کت و درش آورد... مردها شد رنگ گچ دیوار!»

زن از پنهانکاری و بی وفایی شوهرش آشفته حال است و می خواهد تلافی کند، البته این تلافی جنبه مقابل به مثل ندارد.

موضوع داستان از دیرباز میان نویسنده ها پُر معمول بوده است هم میان